

## آن زن

### تابستان ۶۶



در قرمز رنگ خانه عروسکی اش را بلند نکرده،  
رها کرد و با سر پنجه‌های کوچک خود به کنج آن پناه  
برد. عروسک مو فرفری را از کنارش برداشت و محکم در آغوش  
کشید، با به آغوش کشیدن عروسک، در ذهنش تصویر سازی  
کرد که مادرش او را در آغوش کشیده و دست نوازش بر سرش  
می‌کشد. از تصور مادر دست روی سر عروسکش کشید:

— می‌تلسی قرمزی؟ تلس نداره که!

چانه‌اش از ترس می‌لرزید، صدای «تلق و تولوق» به هم  
خوردن دندان‌هایش برایش نامأنوس بود، دندان‌های خود را  
محکم روی هم فشار داد تا مانع لرزیدن چانه‌اش شود:

— بابا فقط داره با مامان حرف می‌زنه، نتس باشه؟

با شنیدن هر فریاد بیشتر خود را جمع می‌کرد و در خود  
مچاله می‌شد:

— نامردم اگه طلاقتم.

طلاق!! واژه جدیدی که معنای آن را نمی‌دانست. چشمانش  
را ریز کرد و عروسک را مقابل چشمانش گرفت:

— طلاق چیه قرمزی؟

با صدای فریاد بلندتری که شنید، چهار دست و پا بدون  
توجه به زبری فرش و سوزش زانوها، خود را سمت در خانه  
عروسکی‌اش کشید و نگران گوشه آن را بالا داد.

— دوست دارم هر روز به مادرم سر بزنم، به تو چه ربطی داره؟

— ...

— پُرم کرده؟ خوب کاری کرده! پسرشم، دوست داره پُر کنه!

با شنیدن صدای قدم‌هایی که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند



در خانه عروسی را رها کرد و پتوی کوچک مخصوص خاله بازی را از کنار خود برداشت. باز شدن در اتاق، پتو را روی سرش انداخت و مخفی شد:  
- کجایی صبا؟...



## بهار ۹۴

- کجایی آیلین؟

آیلین را صدا زد و سر خود را داخل خیمه قرمز رنگ آیلین برد، همزمان با آیلینی که گفت، پایش را روی تکه‌های لگو گذاشت و از شدت سوزش چهره درهم کشید، آخی را که تُک زبانش آمده بود آهسته گفت و نگاه خود را داد به آیلین که عروسک موفرفری را روی پاهایش گذاشته و برایش لالایی می‌خواند. اولین پتک خاطرات تلخ گذشته زده شد، چادر همان چادر قرمز رنگ کودکی‌اش بود، تنها فرقی که داشت شبیه خیمه بودن چادر آیلین بود، حتی عروسک آیلین هم مانند عروسک او موفرفری بود، چرا وقتی حامد آن چادر را برای آیلین خریده بود مخالفت نکرده و اجازه داده بود جزئی از اتاق آیلین شود؟  
- چیچارم داری صبا؟

زل زد به چشمان مشکی آیلین و مرور گذشته را فقط برای چند ثانیه پس زد، کم پیش می‌آمد آیلین مامان صدایش کند! تنها مواقعی که خواسته مهمی داشت او را مامان صدا می‌زد، بقیه زمان‌ها برای آیلین، صبا بود! نفسی عمیق همراه با «آه» و «اووفی» که پشت آن بود کشید و شعله‌های آتش درونش را پشت آن رها کرد:

- دایی سهیل اومده نمیای بیرون؟

با شنیدن نام سهیل، آیلین خندید و دستانش را به هم زد، «آخ جون» گفتن آیلین را کنار ذوق زدگی‌اش شنید و چهره درهم کشید، دلش می‌خواست او هم می‌توانست مانند آیلین از حضور سهیل خوشحال شود. آیلین چهار دست و پا خود را جلوی در خیمه رساند و این بار دومین پتک گذشته بر تار و پود ذهنش کوبیده شد، متنفر بود از زبری فرش و سوزش‌های بعد آن:

- قشنگ راه بیا آیلین، سر زانوهات می‌سوزه ها!

محبت و دلسوزی که آن زمان مادرش خرج او نکرده بود به پای آیلین ریخت و برای آرزوهای تبدیل به حسرت شده خود شمع کوچکی روشن کرد. مادرش ناخواسته تخم

حسرت‌های زیادی در دل او کاشته بود.

- هیچی نشد پام، نگاه کن صبا!

کجا را باید نگاه می‌کرد؟

- مامان می‌خوام برم پیش دایی جون.

بالاخره آیلین مامان گفته بود. مامان گفتنی که باعث شد صبا بالاخره دست گذشته را رها کند و تمام حواسش را بدهد به آیلین، ولی باز هم نمی‌دانست آیلین چرا چشم دوخته به چشمان او و منتظر نگاهش می‌کند، جواب سوالی را باید می‌داد؟ چه باید می‌کرد؟ بالا رفتن دستش جواب گیجی ذهن خود را گرفت:

- صبا دستت رو بردار می‌خوام برم.

باز هم صبا شده بود، دستی را که در چادر را گرفته بود برداشت و این بار نگاهش را داد به عروسک موفرفری‌ای که آیلین سمت او گرفته بود، پتک بعدی هم زده شد، گذشته قرار بود تکرار شود؟ نباید تکرار می‌شد! آیلین، صبا نبود، اجازه نمی‌داد آیلین صبا دوم شود، سهیل در اتاق را باز کرد و سرش را داخل برد:

- رفتی آیلین رو صدا کنی خودت هم موندگار شدی!؟

نمی‌فهمید چرا لحن آرام و مهربان سهیل را دوست ندارد، با چشمانی مرطوب سهیل را نگاه کرد، برق اشک گوشه چشمانش دل سهیل را لرزاند و کلافه قدم‌های برداشته سمت او را به عقب برداشت، آیلین دری را که سهیل رها کرده بود گرفت:

- دایی وایسا منم بیام... دایی پیام رو شونه هات؟



## تابستان ۶۶

- عمو پیام رو شونه هات؟

بهادر خم شد و دستانش را تکیه‌گاه زمین کرد، وقتی خیالش از بابت نشستن صبا راحت شد، دست‌های کوچک صبا را گرفت و ایستاد:

- سفت نشستی عمو؟

صبا زیر لب «اوهوم» گفت و در همان حال شانه‌های بهادر را محکم گرفت، بدون اینکه خجالت بکشد پاهای خود را در هوا تکان داد و آهسته ضربه زد:

- عمو بابا گفت می‌خواد مامان رو طلاق بده، طلاق یعنی چی؟ از همون النگوها که

زرده می‌خواد براش بخره؟

دنیای کودکانه صبا درگیر واژه طلاق بود که چند روز قبل از زبان پدرش شنیده بود. مهربانی‌های بهادر رنگ پدران داشت، پدران‌های که از پدر خودش کمتر دیده و لمس کرده بود. بهادر به تشبیه صبا لبخند زد، لبخندی که بیشتر رنگ غم داشت تا شادی. موقع رد شدن از کنار لوستر کمی خم شد:

– مواظب سرت باش عمو.

صبا سرش را پایین برد و کنار گوش بهادر زمزمه کرد:

– عمو، زن عمو کی میاد؟



## بهار ۹۴

– مامان نمیای بیرون؟ عمو برزو اومده.

با پشت دست پیشانی عرق کرده‌اش را پاک و به خود یادآوری کرد «باید بری پیش مشاور، پشت گوش ننداز صبا!» خوشحال از حضور برزو و وعده‌ای که به دلش داد قدم‌هایش را محکم به سمت دنیای پشت در اتاق برداشت. با دیدن برزو لبخندی از ته دل زد و او را در آغوش کشید. برزو اولین مرد واقعی زندگی‌اش بود. خوشحالی صبا از حضور برزو و از ته دل در آغوش کشیدن او چیزی نبود که از نگاه سهیل دور مانده باشد. حتی همان ضرباتی که موقع در آغوش کشیدن برزو به پشتش زد هزاران حرف و درد برای سهیل داشت. برادری که در حق صبا برادری نکرده و سهم آن روزهایش آه و حسرتی بود که پشت نگاهش پنهان می‌کرد. جبران شدن یا نشدن گذشته سوالی بود که مانند موربانه ذهنش را می‌خورد و با عکس‌العمل‌های صبا جوابی برای آن نداشت. تصمیم خود را گرفته بود، تمام تلاشش را می‌کرد حتی اگر موفق نمی‌شد! حتی اگر صبا روی خوش نشان نمی‌داد! حتی اگر سهم او از خواهرانه‌های صبا، ترکش حرف‌هایش بود! مبل‌های خانه صبا هفت نفره بودند، دو تا دونفره و سه تا تک نفره، با ترکیبی از رنگ‌های کرم و قهوه‌ایی و کوسن‌هایی باز هم به رنگ کرم قهوه‌ایی و این بار گل‌دار! قبل از نشستن صبا و برزو، سهیل سریع یکی از مبل‌های دو نفره را انتخاب کرد، انتهایی‌ترین قسمت مبل نشست و تکیه داد به دسته کوچک چوبی آن و به دلش وعده داد «شاید اومد پیشت نشست!» با نگاهش سالن کوچک صبا را دور زد، صبا نبود و برزو مقابل تابلویی

ایستاده بود. انتخاب مبل چقدر طول کشیده بود که متوجه رفتن صبا نشده بود؟ دلش فریاد می‌زد بلند بگو «خواهری کجا رفتی؟» ولی غریبه‌تر از هر آشنایی در آن جمع بود. حتی خجالت می‌کشید از برزو بپرسد صبا کجا رفته است! بانوک پا مشغول بازی کردن با ریشه‌های فرش شد. صبا از رنگ زرشکی متنفر بود، پس چرا رنگ فرش‌ها را زرشکی انتخاب کرده بود؟ با دست گذاشتن روی تنفرهای خود چه چیزی را می‌خواست ثابت کند؟ با شنیدن «تازه کشیدی» برزو، سرش را بالا آورد، بدون شک منظور برزو به تابلو مقابلش بود. هیچ وقت نتوانسته بود با نقاشی‌های صبا ارتباط برقرار کند. نه از هنر سر در می‌آورد نه صبا اجازه داده بود وارد دنیای نقاشی‌اش شود. خط قرمزی که فقط برای او بود و برای برزو کشیده نشده بود.

– آره خیلی وقت پیش طرحش رو زده بودم، دیشب بالاخره تموم شد!

صبا سینی چای را روی باکس وسط سالن گذاشت و مبل تک نفره‌ای را با فاصله از سهیل انتخاب کرد و نشست. سهیل با درد چشمانش را باز و بسته کرد و با خود گفت «کنارت که نیومد هیچی، حتی رو به روت، روی اون مبل تکی هم ننشست!»

برزو فنجان کمرباریکی که طرح قاجار روی آن بود برداشت و همزمان با حس داغی چای، تلخی و داغی گذشته را ما بین کلماتش رها کرد. صبا باز هم تصویر یک زن را کشیده بود، زنی که مانند همیشه در حاشیه بود. زنی که سیاهی زندگی‌اش را صبا با رنگ سیاه کشیده بود.

– صبا جان خیال نداری گذشته رو فراموش کنی؟

می‌توانست فراموش کند؟ اگر خودش هم می‌خواست گذشته دست از سر او بر نمی‌داشت. گذشته مانند بختک به روح و جسمش چسبیده بود. جواب برزو را نداد و به جای آن حرف را عوض کرد:

– چرا فنجون برداشتی؟ برای تو لیوانی ریخته بودم.

با حرف صبا نگاه سهیل کشیده شد سمت سینی، سینی‌ای که موقع گذاشتن صبا روی میز متوجه تفاوت‌ها در آن نشده بود. صبا دو چای ریخته بود یکی لیوانی یکی فنجان! خودش هم که چای دوست نداشت و نمی‌خورد. می‌توانست دلش را به این مهمان کند که صبا حواسش به او هم بوده است؟ می‌توانست امیدوار باشد صبا می‌داند بر خلاف برزو دوست ندارد چای لیوانی بنوشد؟ دلش می‌توانست غنج برود از اینکه خواهرش با زبان بی‌زبانی به برزو گفته چای فنجانی را برای او ریخته است؟ وعده دل که کار سختی نبود، پس وعده آن را به دلش داد. دلش می‌خواست مهربانی به زبان نیآورده

صبا را هر چند کوچک لمس کند! آیلین کنارش نشست، از خدا نشستن صبا کنارش را خواسته بود و آیلین قسمتش شده بود، برایش فرقی نداشت، گوشواره هم مانند گوش عزیز بود، دلش می‌خواست بگوید «خدایا سرت کجاگرمه که داری به بنده‌ایی که فراموش کردی حال میدی»، با خودش و خدا تعارف نداشت، خدا را فراموش کرده بود، خدا هم او را به قول خودش «آن زیر میرها» گذاشته بود. آیلین خود را سمت سهیل کشید:

– برم تبلتم رو بیارم با هم بازی کنیم؟

آیلین تنها کسی بود که در آن جمع به او روی خوش نشان می‌داد. گونه‌ او را بوسید و کنار گوشش زمزمه کرد «بدو برو بیار دایی». «دایی‌ای» که گفت با آنکه زمزمه بود ولی گوش‌های تیز صبا شنیده بود. گوش‌های تیزی که دست نامر در روزگار تیزشان کرده بود! گوش‌های تیزی که اگر اختیار آنها دست صبا بود دلش نمی‌خواست تیز باشد. حتی دلش می‌خواست گوش‌هایش کربود تا صدای تلخی زمانه را نمی‌شنید. حرف‌های زیادی تک زبان صبا آمده بود در جواب «دایی» گفتن‌های سهیل بگوید، ولی لبش را از داخل گاز گرفت و نگفت. با خودش و برزو قرار گذاشته بود تمام ناراحتی‌ها و حس‌های بدش نسبت به سهیل را به دست زمان بسپارد. شاید زمان می‌توانست حال خراب دلش را آرام کند! کینه‌ای نبود ولی وقتی دلش می‌شکست سخت می‌بخشید. به جای تمام حرف‌های نگفته بین برزو و تابلویی که کشیده بود، ایستاد. برزو چای به دست محو تماشای تابلو بود. دلش نمی‌خواست افکار خود را زیر و رو کند. دلش نمی‌خواست بابت کارهایش توضیح بدهد. در کنار تمام احترام گذاشتن‌هایش به برزو دلش نمی‌خواست نزدیک حریم شخصی‌اش شود.

– رو نقاشی‌های من زوم نکن.

سرش را تلخ تکان داد و دست روی شانه‌های برزو گذاشت:

– ته زوم کردن‌ها ت جالب نیست!

سهیل بیشتر نتوانست ساکت باشد. هر چه بیشتر سکوت می‌کرد و عقب می‌کشید دیرتر می‌توانست فاصله ایجاد شده بینشان را پر کند. صبا را کامل نمی‌شناخت. ناشناخته‌های او از صبا زیاد بودند، ولی آن قدری می‌شناخت که بفهمد تمایلی ندارد در مورد نقاشی‌هایش صحبت کند. با اولین فکری که به ذهنش رسید سعی کرد مسیر صحبت را عوض کند:

– چه خبر از دوست دخترت برزو؟

چرخیدن سریع برزو و قرمز شدن صورتش مهر تأییدی بود به اینکه دست روی نقطه

اشتباهی گذاشته است. برزو هم مانند صبا احساس خوبی به سهیل نداشت و تا آن لحظه نتوانسته بود او را از ته دل ببخشد:

– شراره دوست دخترم نبوده و نیست! یه جور گزینه انتخابی بود برای ازدواج که دیگه همون هم نیست!

صبا یاد نقشه‌هایی که برای ازدواج برزو کشیده بود، افتاد. عمویی که با چهل و چهار سال سن و اختلاف سنی ده ساله بینشان مجرد بود. چه کسی یا چه کسانی تنهایی برزو را رقم زده بودند؟ سوالی که جوابش را صبا به خوبی می‌دانست و برایش از هر تلخی، تلخ‌تر بود. برزو روی سکوی کوتاه شومینه نشست و به قاب عکس آیلین که لباس سرخپوستی پوشیده بود، لبخند زد. برخلاف سهیل که هیچ وقت از جایی که نشسته بود، تکان نمی‌خورد و به قول نسرین سنگرش را حفظ می‌کرد، برزو عادت نداشت یک جا بند شود. بینشان سکوت شده و هیچ کدام تمایلی برای شکستن سکوت نشان نمی‌دادند. برزو نگاه خود را به اطراف داده بود. خانه کوچک و نقلی صبا! چرا نگاهش بی‌قراری کرد؟ دنبال چه بود؟ خوشبختی صبا؟ خوشبختی صبا را کجای خانه هفتاد و پنج متری‌اش باید پیدا می‌کرد؟ صبا رد نگاه بی‌قرار برزو را روی گلدان دیفن باخیا گرفت و سکوت بینشان را شکست:

– نمی‌دونم چرا زرد شدن!

جمعشان، جمع گرم و صمیمی همیشگی نبود، غریبانه شده بود و سرد! به خاطر حضور سهیل بود یا دل بی‌قرار صبا؟

– برای اینکه مثل قبل دل بهشون نمیدی! با حامد کی حرف زدی؟

با شنیدن نام حامد، آیلین که تبلت به دست جلوی در اتاقش ایستاده بود، جیغی از خوشحالی کشید و سهیل بالاخره سنگرش را رها کرد و سمت آیلین رفت:

– فسقلی مگه نرفته بودی تبلت رو بیاری پس تا حالا کجا بودی؟

آیلین تبلتش را که قاب طرح کیتی داشت، دست سهیل داد:

– بازی نی‌نی آرایشگرم پاک شده بود.

و به طرف برزو رفت:

– عمو عکس بابام کنار فیل بزرگ‌ها رو دیدی؟

برزو دستانش را برای در آغوش کشیدن آیلین باز کرد، آیلین را کمتر از صبا دوست نداشت:

– نه ندیدم، فعلاً بدو بیا بغل عمو ببینم. نمیگی عمو دلش بغل می‌خواد؟ نمیگی عمو

دلش برای بغل کردن تنگ شده؟

آیلین بدون توجه به آغوش باز شده برزو سمت صبا رفت و گوشه سارا فن بلندی که روی شلوارش پوشیده بود، گرفت:  
- مامان تلگلامت کو؟

- تو اتاق، رو عسلی.

صبا رفتن دخترکش را که کپی برابر اصل حامد بود از دور نگاه کرد و لبخند زد. دلش برای حامد تنگ شده بود. هر وقت دلتنگی اش به اوج می‌رسید، فحش‌هایی را که بلد بود و به قول برزو فحش‌هایش هم مانند خودش پاستوریزه بودند در دل نثار باعث و بانی مأموریت‌هایش کرد. عطر خوش خورش کرفسی که به یاد حامد پخته، خانه را پر کرده بود. دلش می‌خواست همه اتفاقات و حرف‌ها را فراموش کند و به جای آن مشغول فریاد شود. از دید حامد علاقه به غذا، بازی کردن بزرگ‌ترها، همه و همه جز فریاد زندگی بودند! علاقه به غذا و آشپزی را به خاطر حامد، گوشه دلش گذاشته و اجازه بال و پر دادن به آن نمی‌داد. دلش می‌خواست همان جا وسط سالن سفره بیاندازد و بدون هیچ تشریفاتی غذای مورد علاقه حامد را که غذای مورد علاقه خودش هم شده بود با لذت بخورد و به چیزی فکر نکند، ولی ته همه دل خواستن‌ها و دل زدن‌هایش، ذهنش درگیر خوابی بود که شب قبل دیده بود. خواب دیده بود علی بالای درخت گیر کرده و با گفتن «اینجا پر از مارمولکه» کمک می‌خواهد. دلش می‌خواست تعبیر خوابش را بداند و از برزو بپرسد از علی خبری دارد یا نه. به خواب‌هایش خیلی اعتقاد داشت! بیشتر خواب‌هایش همیشه تعبیر می‌شدند! هر زمان از خوابی برای حامد گفته و تعبیر شده بود، بعد آن حامد گفته بود «صبا آدم ازت می‌ترسه ها!» قبل از آنکه پشیمان شود سریع سوالش را پرسید و نفس را در سینه حبس کرد:

- از علی چه خبر برزو؟ ازش خبر داری؟

آیلین برگشت و موبایل به دست کنار برزو ایستاد:

- چی بگم؟ می‌دونی که قیدش رو خیلی وقته زدم.

موبایل را از آیلین گرفت. باز هم بک گراند صفحه موبایل صبا تصویر گل بود. صبا هیچ وقت تصویر داشته‌هایش را در ملاعام نمی‌گذاشت. صبا سکوت کرده و حرفی نمی‌زد، جواب کوتاه برزو قانعش نکرده بود. برزو تمام حالت‌های صبا را از حفظ بود، سکوت کردن‌های ناگهانی‌اش پشت آن سوال و ابهام بود! عصبانیتی بود که سعی در پنهان کردنش داشت! تند و تند حرف زدنش نشان از استرس و تحت فشار بودن ذهنش داشت!

وقتی انگشتان دست خود را می‌شکست و در عالم خود غرق می‌شد، معنایش این بود کمک لازم دارد! از علی گفتن برای برزو سخت بود و نمی‌دانست چه جوابی برای قانع شدن صبا باید بدهد. لب‌هایش را باد و نفسش را فوت کرد:

- مدت هاس نه اون سراغی از من می‌گیری نه من از اون.

گفت و جواب سوال نپرسیده صبا را سریع در ذهنش آماده کرد. روی مود صحبت کردن در مورد علی نبود. در مورد علی صحبت کردن حس و حال و ذهن آزاد می‌خواست! صبا سوال دیگری از برزو نپرسید، گردن کج کرد با چشمان ریز شده سهیل را نگاه کرد، تصدیق سهیل را می‌خواست یا انکار کردنش را؟ سهیل هم از علی بی‌خبر بود؟ چرا به جواب تعبیر خوابش نمی‌رسید؟ سهیل نگاه از چشمان صبا گرفت و سر خود را پایین انداخت، پاسخش بدون شک باب میل صبا نبود:

- من گاهی بهش سر می‌زنم.

آب دهانش را به سختی قورت داد، دلش نمی‌خواست رابطه‌ای را که ملات برداشته و در حال درست کردن خرابه‌هایش بود، خراب‌تر کند.

صبا، جواب سهیل را همراه با علامت سؤال، جلوی تعبیر خوابش نوشت. قصد رسیدن به تعبیر خوابش را نداشت! اگر داشت بدون شک با جواب سهیل تیر خشمش را روانه‌اش می‌کرد!

سهیل نگاهش را از گل‌های قالی گرفت و صبا را نگاه کرد، صبا باز هم سکوت کرده بود. رنگ نگاهش تلخ بود و برنده. سر حرف در مورد علی باز شده و نمی‌شد رها شده و لش کرد:

- می‌دونم ازش خوشش نمی‌اد. به خدا من هم دیگه دوسش ندارم.

قسم خدایی که خورد از ته دل بود و برای همراهی با صبا. دیگر علاقه‌ای به علی نداشت. تمام علی گفتن‌هایش به خاطر اسم پدری بود که یکدک می‌کشید و عقل و دلش اجازه نمی‌داد همان طناب باریک را قطع کند. صبا تلخ خندید؛ از دید حامد او صفر و یک بود. یا کسی را دوست داشت یا نداشت! یا ارتباط را حفظ می‌کرد یا نمی‌کرد! آدمی نبود آن وسط باشد یا برای انتخاب‌هایش منافعش را در نظر بگیرد.

- من درک نمی‌کنم! یعنی خیلی چیزها هست که درک نمی‌کنم.

گریه و دست عرق کرده و خیس خود را به شلوارش کشید. جلوی برزو هیچ وقت دامن نپوشیده بود. جلوی سهیل هم دامن که سهل بود گونی بر تن می‌کشید. آیلین دست صبا را کشید، همان لمس به ثانیه نکشیده آیلین، حس خوبی به او داد. لبخند را

گوشه لبش آورد و بی خیال علی و تعبیر خوابش شد. صبا در مقابل احساس و محبت، سریع واکنش نشان می‌داد:

– مامان چرا نمی‌ذاری من بابات رو ببینم؟ مگه نگفته بودی مرده؟ مرده‌ها مریض میشن؟

کنار آیلین زانو زد و گونه‌اش را بوسید، آیلین را وارد گذشته خود نمی‌کرد.

– برو تو اناقت بازی کن. حرف هامون تموم شد، صدات می‌زنم.

آیلین دلش نمی‌خواست برود. ذهن کودکانه‌اش در گیر عکس پدرش بود که می‌خواست نشان برزو بدهد. با بغض دست‌های صبا را تاب داد:

– می‌خوام عکس بابا رو به عمو نشون بدم.

به جای صبا، برزو جواب داد. او هم دلش نمی‌خواست آیلین وارد دنیای تلخ گذشته شود:

– برو عمو جون، برو یه کم بازی کن تا ما هم حرف هامون تموم بشه، بعد بیا نشون بده،

اصلاً با بابا حامد تو «ایمو» حرف می‌زنیم خوبه؟

آیلین خوشحال از تصویری حرف زدن با پدرش عروسک خود را بغل کرد و رفت. برزو کنار تار صبا که گوشه دیوار بود، ایستاد و ناخن انگشت اشاره‌اش را روی سیم‌های آن کشید:

– صبا برامون «تار» می‌زنی؟ دلم گرفته.

صبا جلوی ورودی آشپزخانه، مست از بوی خوش خورش کرفس ایستاد و برزو را نگاه کرد، دل خودش هم گرفته بود، دل خودش هم تار زدن می‌خواست. سینی را روی میز ناهار خوری دونفره کوچکشان که زیر پنجره آشپزخانه بود، گذاشت و برگشت پیش برزو، دستش سمت تار نرفته بود که برزو زیر گوشش آهسته لب زد: خبری نیست؟

زیر چشمی سهیل را نگاه کرد. دلش نمی‌خواست جلوی سهیل از زخم دلش حرف بزند. مکث کرد برای جواب دادن، سهیل قدم برداشت سمت اتاق آیلین، سوال برزو را شنیده بود و ترید صبا را برای جواب دادن حس کرده بود:

– من یه سر به آیلین بزنم بیام.

صبا تار را برداشت:

– چه خبری؟

سوال برزو را متوجه شده بود ولی دلش می‌خواست جواب سوالش، جوابی که در انتظارش است نباشد:

– از همونی که می‌گفتی! حامد رو ول کرد؟

برزو با سوالش آتش به جان او زده بود. هر وقت سعی می‌کرد دردهای خود را پنهان کند، بدتر زیر و رو می‌شدند. کلیپس موهایش را باز کرد و همزمان با ریختن موها به اطرافش، غمگین برزو را نگاه کرد:

– ازش خبری نیست، یعنی فعلاً نیست.

– باز هم می‌گه دوسش داره؟

نمی‌فهمید برزو چرا انگشتش را داخل زخمش می‌چرخاند، اصلاً سهیل کجا مانده بود؟ نگرانی برزو رادرک می‌کرد و می‌دانست مانند خودش نگران است ولی در آن لحظه دلش حرف زدن نمی‌خواست! دلش غرق شدن در بدبختی‌ها و دست و پا زدن‌هایش را نمی‌خواست! با آمدن سهیل صندلی میز ناهار خوری را عقب کشید و نشست. تار را روی پاهایش گذاشت و دستش را دراز کرد از ظرف اردور خوری روی میز زیتون سیاهی برداشت و داخل دهانش گذاشت. تلخی زیتون را دوست داشت. دلش می‌خواست تلخی‌های زندگی‌اش نیز همراه آن زیتون محو می‌شدند! برزو و سهیل را نگاه کرد و نواخت:

بزن تار که امشب باز دلم از دنیا گرفته

بزن تا بخونم با تو آواز بی‌خردار

بزن تار و بزن تار

برای کوچه غمگینم برای خونه غمگینم

برای تو، برای من، برای هر کی مثل ما داره می‌خونه غمگینم



## تابستان ۶۶

صبا کفش‌های پاشنه بلند و زرد رنگ عمه مهلا را از روی پله‌ها برداشت و کنار خودش گذاشت. مدت‌ها چشمش مانده بود پیش کفش‌ها. دلش می‌خواست زودتر بزرگ شود و ازدواج کند تا بتواند او هم مانند عمه خود از آن کفش‌ها داشته باشد. هر وقت آن کفش‌ها را می‌دید شب خواب می‌دید آن کفش‌ها را پوشیده و با صدای «تق و تق» پاشنه‌هایش می‌رقصد. صدای درونش می‌گفت «حالا که عمه مهلا نیست یه لحظه پا کن!» دلش می‌رفت فقط برای لحظه‌ای به پاگردنشان. دستش را با ترید و ترس سمت

کفش برد، دستش به کفش نرسیده بود که صدای فریاد «خانم آقا» باعث شد سریع دست خود را عقب بکشد:

– مگه زوره پسرم دیگه تو رو نمی‌خواد.

نگاه صبا کشیده شد به انتهای اتاقی که فقط چند پله با او فاصله داشت. خانه خانم آقا، خانه‌ای جنوبی و سه طبقه در انتهای کوچه‌ای بن بست در خیابان رودکی بود. سرویس بهداشتی که مشترک برای همه طبقات بود نزدیک در ورودی قرار داشت و درخت مویی درست کنار دیوار سیمانی آن دست‌هایش را به دیوار گرفته و تا بالا رفته بود. خانم آقا برخلاف زن‌های هم سن و سالش، زن با سلیقه و کدبانویی نبود. درخت مورا بدون آنکه به آن رسیدگی کند به حال خود رها کرده و هر سال بهار فقط از برگ‌های آن برای دلمه استفاده می‌کرد. دلمه‌هایی که از نظر نسرين نه طعم داشتند نه مزه! نسرين هر بار با دیدن درخت مو با خودش می‌گفت «کاش این درخت تو خونه من بود، بهش می‌رسیدم و بالای در براش راه درست می‌کردم»، دست بر تنه قهوه‌ای آن می‌کشید و زیر لب زمزمه می‌کرد «باز تویی این جوری قد کشیدی». زنی نبود چشمش دنبال داشته‌های کسی باشد ولی زنانه‌های خانم آقا را دوست نداشت. طبقه اول خانه شامل دو اتاق تو در تو بود که خانم آقا یا آن را اجاره می‌داد یا دست مهلا بود و هر وقت عشقش می‌کشید از آنجا به عنوان خیاط خانه استفاده می‌کرد. طبقه دوم مانند طبقه اول دو اتاق داشت که یکی از اتاق‌ها به بهار خواب باز می‌شد. طبقه سوم هم در واقع نیم طبقه بود و حکم آشپزخانه را برای خانم آقا داشت. آنجا فقط اسم آشپزخانه را یدک می‌کشید، کم پیش می‌آمد خانم آقا آنجا وقت زیادی برای غذا پختن بگذارد. اکثر مواقع علاءالدین کنارش بود و از آن به عنوان اجاق استفاده می‌کرد.

– مامان جون تو رو خدا... التماس می‌کنم...

صبا التماس‌های مادرش را دوست نداشت. دنیای کودکانه او درک نمی‌کرد چرا مادرش قربان صدقه مادر بزرگش می‌رود و التماس می‌کند. مگر مادرش همیشه به او نمی‌گفت «وقتی چیزی از کسی می‌خوای به بار بگو، بار دوم نه دوباره بگو نه التماس کن» پس چرا مادرش داشت التماس می‌کرد؟

– خانم آقا جون بچه هات! به خدا من زندگیم رو دوست دارم.

نسرين داشت برای حفظ زندگی و بچه‌هایش التماس می‌کرد. حاضر نبود زندگی خود را راحت از دست بدهد. برای داشتن و حفظ آن هر کاری می‌کرد، هر کاری می‌کرد ولی متوجه شکسته شدنش پیش دخترکش که چند پله با او فاصله داشت نبود. خانم آقا

عینک کائوچویی‌اش را با نوک بینی بالا داد و پک عمیقی به سیگار هما زد و دود آن را فوت کرد سمت نسرين:

– چرا داری این حرف‌ها رو به من می‌زنی؟ اصلاً به من چه ربطی داره؟ برو به شوورت بگو! لابد یه کاری کردی که بچه م پاشو کرده تو یه کفش می‌گه نمی‌خوادت! یک دیگری به سیگارش زد و با دست آزاد خود درجه سماوری که کنارش بود، کم کرد:

– چون داداش رفت تو وزارت خونه دیگه ما آخی شدیم آره؟

خانم آقا توپ را انداخته بود در زمینی که می‌خواست. تمام حرصش از پس زده شدن شهلا و نخواستن برادر نسرين بود. نسرين توانی برای هم بازی شدن با خانم آقا نداشت، نالید:

– آخی چیه خانم جون؟ داداشم خودش کسی رو دوست داره و گرنه کی از شهلا جون بهتر؟

خانم آقا با حرص سیگارش را داخل زیر سیگاری استیلی که از بس ضربه خورده بود کج و کوله شده بود خاموش کرد و دست برد سمت سماور برای خودش چای ریخت. بدون اینکه برای نسرين هم چای بریزد یا تعارف کند. چای را داخل نعلبکی ریخت و سمت دهانش برد:

– پاشو برو سر زندگیت نشین این جوری به من و چهار تا تیکه طلا زل بز.

منظور خانم آقا به النگوهای بود که از آرنج تا مچ دست انداخته بود. طلاهایی که بسته به جانش بودند. خانم آقا سر طلا با کسی تعارف نداشت، نسرين چندین بار دعوی خانم آقا با دخترهایش را سر طلا دیده بود! خانم آقا چای را هورت کشید و مابقی قندی که دهانش بود را داخل لیوان چای انداخت:

– برو دیگه! شما دختر من رو نخواستین عیبی نداره، کور و کچل که نیست! ولی این رو تو گوشت خوب فرو کن پسر من هم تو رو نمی‌خواد!

نسرين خود را کشید سمت خانم آقا و پرورسری‌اش را که به آن سنجاق قفلی زده بود گرفت، هیچ وقت نفهمیده بود خانم آقا چرا آن قدر به خودش سنجاق قفلی می‌زند! سنجاق‌ها او را یاد جن‌گیرها می‌انداختند. خانم آقا هم جن‌گیر بود؟ هیچ وقت اعتقادی به دعا و دعا نویسی نداشت ولی ته همه گره خوردن‌هایش یاد حرف مادرش می‌افتاد که همیشه می‌گفت «خانم آقا یه دعایی برای پسرش گرفته!» دعا گرفته بود که زندگی‌اش به آنجا رسیده بود؟ خانم آقا دست نسرين را پس زد و کاسه رویی آب را که کنارش بود و با آن

آب داخل سماور می‌ریخت، برداشت. بازی‌ای را که شروع کرده بود باید تا ته خط می‌رفت:

– می‌خواهی من رو بزنی؟ آره؟؟؟

دست روی زانو گذاشت و نیم خیز شد، نسرین خودش را عقب کشید:

– چی دارین می‌گین! من کی خواستم بزدم؟ من...

گریه اجازه نداد حرفش را ادامه بدهد، ظرفیتش تکمیل بود و زود خود را باخته بود. خانم آقا لیه پنجره را گرفت و ایستاد، چشمش افتاد به صبا که از ترس دست روی دهان گذاشته و با چشمانی گریان نگاهش می‌کرد، برای لحظه‌ای دلش لرزید. هیچ وقت به بچه‌های علی نزدیک نشده بود که بخواهد از ته دل آنها را دوست داشته باشد، دنیای او بچه‌های مهلا بودند. نمی‌توانست انکار کند، صبا از رگ و ریشه خودش بود و ته دلش او را هم دوست داشت. نسرین کنار خانم آقا ایستاد و دستش را گرفت، همان لمس کوتاه باعث شد خانم آقا پشیمانی یادش برود، فریاد زد و گفت:

– از خونه من میری بیرون یا با آردنگی بندازمت بیرون؟

نسرین دهان باز کرد که بگوید «باشه میرم» ولی قبل از گفتن، مهلا گویی مویش را آتش زده باشند پیدایش شد، از پایین پله‌ها بلند گفت:

– چی شده مامان؟

پله‌ها را دوتا یکی بالا رفت و در همان حال چادر را که افتاده بود روی شانهِ‌های بالا کشید. از کنار صبا که چسبیده بود به دیوار رد شد و به روی خودش نیامورد بچه از ترس می‌لرزید:

– خوبی مامان؟

خانم آقا با دیدن مهلا نشست و به پشتی‌های قرمز ترکمی تکیه داد، با وجود مهلا خیالش راحت بود، مهلا دست کمی از خودش نداشت، گره روسری خود را باز کرد و با پر آن شروع به باد زدن کرد. با دست به نسرین اشاره کرد:

– این عفریته می‌خواست من رو بکشه.

مهلا چرخید سمت نسرین و دست به کمر شد:

– چی از جون زندگی ما می‌خواهی؟ هان؟

نسرین تمام تلاشش را می‌کرد محکم باشد، دلش نمی‌خواست صبا مادر ضعیفی از او در ذهنش تصویر سازی کند، با خودش تعارف نداشت ولی در مقابل مهلا حرف زدن معمولی‌اش را هم فراموش کرده بود. بیشتر ماندن فایده‌ای نداشت، باید زودتر از آن

جهنم می‌رفت. پاهایش قدرت حرکت کردن نداشت، دلش می‌خواست لحظه‌ای بایستد و تکیه دهد به دیوار، ولی از چرکی و سیاهی دیوار هم چندشش می‌شد، خانم آقا هیچ وقت زن تمیزی نبود! حتی یک بار دیده بود خانم آقا آشغال بینی‌اش را در آورده و زیر طاقچه مالیده است. از آن روز دست به هر چیزی می‌زد چندشش می‌شد و حس می‌کرد، آشغال بینی به آن چسبیده است. بدون اینکه جواب مهلا را بدهد، سمت صبا رفت:

– بریم مامانم، از اول هم اشتباه بود اومدنمون.

مهلا با دیدن کفش‌های کنار صبا، جلوی در اتاق ایستاد و به سر تاپای نسرین اشاره کرد:

– به بچه‌ها هم دزدی یاد دادی؟ الآن کفش برداشته، دو روز دیگه مثل خودت که برادر من رو دزدیدی پسر مردم رو می‌دزده!

مهلا حرف می‌زد و تمام حواس صبا به گل زرد رنگ روی کفش بود که یادش رفته بود آن را لمس کند و مادری که نمی‌دانست چرا فریادی ندارد!



– به چه حقی رفتی سراغ مادر من؟

صبا و سهیل هر دو با ترس به در بسته اتاق نگاه کردند. سهیل کنار صبا نشست و در آغوشش کشید، چهره صبا با موهای بلند پریشان، مظلوم بود. علی موهای نسرین را مشت کرد و سهیل موهای صبا را بوسید:

– هان؟ د بگو دیگه به چه حقی رفتی سراغش؟

نسرین مچ دست علی را گرفت، صبا نالید: چی شده داداشی؟

– تو رو خدا نکش... نکش... د نکش نامرد...

پوست سرش می‌سوخت و زغال‌های دلش شعله ور شده بودند، بانداک جانی که در بدن داشت خود را جلوتر کشید:

– رفتم باهاش حرف بزدم... آی... آی نکش... نکش.

صبا دسته‌ای مو سمت دهانش برد، سهیل دست صبا را پس زد «موهات رو نخور، ترس نداره!» عادت‌های صبا را خوب می‌شناخت، صبا موقع ترس موهایش را می‌خورد! نسرین موهای خیس شده از ترسش را که علی ول کرده بود چنگ زد: